

هنگام انتخابات مجلس در مدرسه‌ای در کرج در یکی از حوزه‌های رأی‌گیری بودیم. آقای مسنی را دیدیم که همسر، فرزندان و سایر جوانان فامیل را شناسنامه به دست و با قیافه‌هایی خواب‌آلود به خط کرده بود و آورده بود. بالای سرشان هم ایستاده بود و رویشان نظارت می‌کرد. با خود گفتم چنین آدمی حتما فردی انقلابی است اما به تیپ و قیافه‌اش نمی‌خورد.

بچه‌هایش که رفتند رأی دهند رفت بالای سرشان و گفت که به چه کسی می‌خواهی رأی بدهی؟ می‌دانی چرا می‌خواهی رأی بدهی؟ ... خلاصه آن‌ها را کامل هدایت کرد که رأی درست دهند. وقتی که مطمئن شد همه رأی داده‌اند، جمعشان کرد تا آن‌ها را ببرد و بهشان برای صبحانه هلیم بدهد.

من خیلی خوشم آمد و رفتم با او گپی زدم و تشکر کردم که صبح اول وقت آمده‌اند تا رأی بدهند. گفت من ۴۰ سال است که هر انتخاباتی را اول وقت آورده‌ام و رأی داده‌ام. هر کس در فامیل بوده را هم آورده‌ام تا رأی بدهند. یک راننده تاکسی معمولی هم بود.

با او شوخی کردم و گفتم بگذارید خودشان رأی بدهند. ما این را جرم می‌دانیم که کسی را مجبور کنید به رأی دادن یا اینکه بخواهید رأی‌شان را در اینجا تغییر دهید. گفت این‌ها جوان هستند، دوره قبل از انقلاب را ندیده‌اند، شاه را ندیده‌اند. اگر این‌ها هم مثل من آن دوره را دیده بودند، هر انتخابات دوبار می‌آمدند رأی بدهند و می‌دانستند که به چه کسی باید رأی بدهند و به چه کسی نه. برای همین است که من همه چیز را به آن‌ها می‌گویم و نمی‌گذارم بلایی که بر سر ما در دوران شاه آمد، بر سر آن‌ها هم بیاید و خدایی نکرده دوباره به آن زمان برگردیم. همه‌شان را هم به خرج خودم می‌برم صبحانه و هلیم می‌دهم تا خاطره خوشی شود و یادشان بماند و به بچه‌هایشان هم یاد بدهند که ما از آن دوران نکبت گذشته‌ایم و با دست خودمان نباید به آن دوران برگردیم.

می‌گفت من در سال‌های انتخابات پول‌هایم را جمع می‌کنم فقط برای اینکه در روز انتخابات جوان‌های فامیل را ببرم و به آن‌ها صبحانه بدهم، وگرنه وضع مالی خوبی هم ندارم.

بهزاد توفیق فر - کرج

در انتخابات ریاست جمهوری سال ۷۶ که کاندیداها آقایان خاتمی، ناطق نوری، زواره‌ای و محمدی ری‌شهری بودند، یکی از جوان‌هایی که طرفدار خاتمی بود مادرزگش را به هزار رحمت به آنجا آورده بود. حوزه ما امامزاده سید نصرالدین در خیابان خیام تهران بود.

موقعی که پیرزن می‌خواست رأی‌ش را بنویسد به او گفتیم مادر کسی هست که برایتان بنویسد؟ گفت بله نوه‌ام هست و می‌خواهیم به سید رأی بدهیم. گفتیم کدام سید؟ اینجا دو سید داریم. یکی سیدرضا زواره‌ای، یکی هم سیدمحمد خاتمی. تعجب کرد و گفت: عه! دوتا سید هست؟ نوه‌ام گفت یه دونه ست. گفتیم نه دوتا ست. گفت پس همانی که روحانی است و دین خدا را می‌گوید، همان بهتر است.

گفتیم: خب روحانی هم دوتا ست. هم ناطق نوری هست و هم سیدمحمد خاتمی.

گفت: عه! نوه‌ام گفت اینا همه کت و شلواری و بی‌دین و ایمون هستن و فقط یکی شون هست که دین و ایمون داره و روحانیه و دین خدا رو می‌گه!

همان لحظه نوه‌اش از دور دوید به سمت ما تا نگذارد این مکالمه ادامه پیدا کند. اما دیر رسید و به محض اینکه رسید اولین عصا را خورد.

به او گفت: مگه نگفتی فقط یه سید هست و فلانه و بیساره؟ او هم می‌گفت: نه اون سیدش خوب نیست، این سید خوبه!

در نهایت نیز پیرزن رأی سفیدش را در صندوق انداخت و فکر کنم تا خانه با عصا بر سر نوه‌اش کوبید.

بهزاد توفیق فر - تهران

انتخابات مجلس بود و من و آمنه که هر دو از بچه‌های خوابگاه فاطمیه بودیم، ناظر شورای نگهبان پای صندوق‌های رأی بودیم. قبل از انتخابات کلی با نیروها صحبت شده بود که حواسمان به همه جنبه‌های اخلاقی و رفتاری ... باشد؛ در برخورد با افراد و نشستن و صحبت کردن و همه چیز!

شعبه ما در یکی از محله‌های باکلاس شهر تهران بود و همین باعث می‌شد بیشتر زیر ذره‌بین نگاه‌ها باشیم.

خلاصه سرتان را درد نیاورم، عصر بود. آمنه عادت داشت با صندلی‌اش هی عقب جلو می‌رفت که یک‌دفعه در حین رأی‌گیری صدایی مهیب آمد. صدای مهیب همان و ناپدید شدن آمنه همان! آمنه تعادلش را از دست داده بود و با صندلی به عقب رفته و افتاده بود روی زمین. شعبه مدتی به هم ریخت. همه می‌خواستند بدانند چه شده!

آمنه را بالا کشیدند و جو آرام شد ولی مگر تا آخر شب کسی می‌توانست آمنه را ببیند و خنده‌اش نگیرد؟ بخصوص اینکه بعضی از اعضای شعبه هم آقایان بودند.

بیچاره آمنه!

خانم جهانبازی - تهران

جایی که مسئول رأی‌گیری بودیم یک محله شلوغ بود. خانم پیری آمد که سواد نداشت. گفت خودتان بنویسید. هر چه گفتیم ما اجازه نداریم، قبول نکرد. دیگر مسئول صندوق اجازه داد و گفت اشکال ندارد، اسامی را بخوانید، هر کدام را که خودش گفت، برایش بنویس. اسامی را خواندم تا رسیدم به یک خانم که اسمش ژیل بود. پیرزن گفت: ننه همین رو بنویس اسمش قشنگه!

مرضیه بهروز بیاتی - ملارد تهران

من یکی از انتخابات‌ها مسئول منطقه بودم. یعنی همه شعبه‌های یک منطقه - متشکل از ۱۰ تا ۱۵ شعبه - دست من بود. خانم خودم در یکی از این شعبه‌ها ناظر صندوق بود. کار ما معمولاً ۲۴ ساعت طول می‌کشید. من چون باید به شعبه‌های مختلف سر می‌زدم، آخر شب دیگر خیلی خسته بودم و برای اینکه خوابم ببرد، رفتم برای خودم نسکافه بخرم که یاد همسرم افتادم و گفتم اون هم احتمالاً خسته است. بنابراین برای او هم نسکافه گرفتم. بعد رفتم شعبه‌ای که خانم آن جا بود و مخصوص خواهران بود و نسکافه را به دستش رساندم ولی آنقدر سرش شلوغ بود و کار داشت که نتوانستم خوب ببینمش. بعد از یک ساعت دیدم که یک استوری گذاشته و یاد من کرده. خیلی به دلم چسبید.

امید جلالی - مشهد